

خواب برده

نیم شب در قعر دریاهاى حرمان خفته بودم

دست از جان شسته ترک زندگانی گفته بودم

چون تن بیروح در تابوت هستی مرده بودم

بود و نابود جهان از لوح خاطر برده بودم

چون بطوفانها شکسته زورق بی ناخدائی

همچو پر کاه اندر وادی بی انتهایى

با همان پیراهن خونین چسبیده بجانم

با همان زنجیر رفته در جدار استخوانم

دست و رویم را نشسته بسکه خورد و خسته بودم

زخم داغ جان شکاف بازوانم بسته بودم

روی سگ وئی کنار آغلی افتاده بودم

اختیار ماضی و آینده از کف داده بودم

خواب را بر بی پناهی پناه آورده بودم

مرگ را بر زندگی عذر گناه آورده بودم

باز چون شبهای بی فردای دیگر خواب دیدم

از همان خوابی که چون نقشی بود بر آب دیدم

دیدم اندر قعر جنگل یکه و تنها جوانی

گونه سیلی خورده چشمان گود رفته خسته جانی

غرقه در دریای حرمان سر نهاده در گریبان

می نوردد راه جنگل با دو پای لخت و عریان

پشتش هیزم به پشتش تیشش تیزی به دستش

غم فرو میریزد از دو دیدش انسان پرستش

در فرا راهش یکی از بردگانرا برده داران

زجر میدادند و میکردندشان شلاق باران

اشک چون باران نپسان میچکد از دیدگانش

نالله برمیخاست تا کیوان ز مغز استخوانش

جرمش این بوده که جای کار غرق خواب گشته

زیر بار کار سنگین خسته و بی تاب گشته

بردش بیچاره از اعماق دل فریاد میزد

نعره میزد، بانگ میزد، داد میزد، داد میزد

واژگون باد ای فلک کاخچرا با ما به کینی

دشمن جان بلا پروردگان دل غمینی

هر چه میریزی بجام ما شرنگ جور و عدوان

هر چه میکوبی بفرق ما بلا و پتک حرمان

با هزاران دید[] بینا بمثل اخترانت

باز کوری، تف برویت، اف بر آنجان گرانت

هر چه تخم غم بخارستان هستی مینشانی

خار آن بر پای طاوول کرد[] ما مینشانی

بر سر ما هرچه میریزی تگرگ نامرادی

بر بساط برده داران برگ عیش و نقل شادی

نوجوان آمد کنار کلیه[] تاریک و تنگی

پشت[] هیزم نهاد اندر فراز تخته سنگی

درب کلبه باز کرد و داخل ظلمت سرا شد

بی خیال از آنکه مادر کو پدر جاننش کجا شد

در سکوت مطلق اندیشه های خودنگون شد

گوئیا غواص در امواج دریا واژگون شد

چهره پنهان کرد بین دستهای پینه دارش

همچو عاشق مرده معشوقی سر خلک مزارش

گوئیا غمهای حالم تاخت لشکرها بجانش

گوئیا آتش گرفته محو گشته خانمانش

من که قلب سنگها را میگدازد تفّ آهم

قلب من بر حالت او سوخت حق باشد گواهم

نوجوان عکس مسیحا را نهاد اندر دو چشمش

مدتی بر چشم عیسی خیره شد از فرط خشمش

خون گروگان گناهان بشر دادی پدر جان

تا بیاس خون پاکت نگرده گرد گناهان

باز انسان گونه از خون گناهان رنگ کرده

باز چون درندگان خونخوارگی آهنگ کرده

باز خون بره میریزد ز چنگال پلنگان

باز گرگان چیره گشته بر حیات گوسپندان

باز اهریمن یاقلیم خدائی چیره گشته

کائنات آسمانی قلب انسان تیره گشته

باز انسان رسم و راه برده داری پیشه کرده

باز در جان بشر خار جهالت ریشه کرده

باز هم صنعتگران از چرم بی آزار گاوان

روز و شب شلاق میافند بهر برده داران

باز در ظلمت سرای زندگی آه است و افغان

باز نفرین بشر می خیزد از اعماق زندان

باز طفل بی گناه بی کس مادر ندیده

میخورد جای لبن از دست دزخیمان کشیده

باز بر جان بشر زنجیر دار و حکمرانی

باز پر کرده شرنگ جور جام زندگانی

باز در بازارها انسان چو کالاهای بیجان

مانده اندر انتظار مشتری حیران و نالان

باز ظالم جور میورزد به خیل بینوایان

باز خون میریزد از مژگان مظلومان بدامان

باز مهر و عاطفت بین بشر افسانه گشته

باز انسان از محبت عاری و بیگانه گشته

قصه هاروت از نو جان گرفته زنده گشته

قلب انسان از غرور و شیطننت آکنده گشته

ای پدر یا مرگ یا نیروی ایمانم عطا کن

تا گشایم عقده ها از بند حرمانم رها کن

از محبت آتشی بر خرمن جان من افکن

مهر انسان دوستی بر جان وجدان من افکن

کز شراریش در نهادم خویشتن خواهی بسوزد

من بسوزم تا چراغ صلح عالم برافروزد

بر دل مجروح حرمان دیده ها مرهم گذارم

مرهم شادی بجای زخمهای غم گذارم

جانور از این تیر کاری حیاء و عار دارد

کادمی زاده چنین با نوع خود پیکار دارد

ناگهان دیدم درون کلبه نوری گشت ساطع

نور زرین، نور بی مشکوة همچون برق لامع

از میان رویشنائی چهره عیسی عیان شد

نوجوان از دیدن آن چهر نورانی چنان شد

روی مادر دید گوئی دیده طفل یتیمی

یا بجان مرده از هستی فراز آمد نسیمی

بر دو کتف نوجوان بنهاد عیسی هر دو دستش

خیره شد بر دیدگان خسته انسان پرستش

گفت رو بند جهالت باز کن از پای مردم

تا که از زندان نلرزاند دلم را وای مردم

در نماز عشق تا عاشق وضو از خون نسازد

از حریم دل هوای نفس را بیرون نسازد

این گران زنجیرها از پای مردم وا نگرود

صلح و انصاف و محبت رهبر دنیا نگرود

تیشه را بردار و بیداد جهالت ریشه کن کن

وزدین پیکار کار بیستون و کوهکن کن

نوجوان از کلیه بیرون آمد و آمد بسویم

چون پرستاران و غمخوران نوازش کرد مویم

با یکی ضربت گسست از دست و پا زنجیرهایم

داد از محنت نجاتم کرد از زندان رهایم

خواب بی تعبیر ما هم ای خدا تعبیر دارد

نقش بی پایان فکر برده هم تصویر دارد

میرسد روزی که خواب برده هم تعبیر گردد

میشود روزی که پای برده بی زنجیر گردد

میرسد در راه حق مردیکه دست از جان بشوید

در ره انسان پرستی زندگی را ترک گوید

بر سر آمال پست زندگانی پا گذارد

کام از لذات بر گیرد بسوی ما گذارد